

صاحب قصابی با دیدن سگی که به طرف مغازه اش نزدیک می شد، حرکتی کرد که سگ را دورش کند؛ اما کاغذی را در دهان سگ دید. کاغذ را گرفت. روی کاغذ نوشته بود «لطفا ۱۲ سوسیس و یه ران گوشت بدین.» ۱۰ دلار همراه کاغذ بود. قصاب که تعجب کرده بود، سوسیس و گوشت را در کیسه ای گذاشت و دسته کیسه را در دهان سگ گذاشت. سگ هم کیسه را گرفت و رفت. قصاب که کنجکاو شده بود و از طرفی وقت بستن مغازه بود، تعطیل کرد و به دنبال سگ راه افتاد. سگ در خیابان حرکت کرد تا به محل خط کشی رسید. با حوصله ایستاد تا چراغ سبز شد و بعد از خیابان رد شد. قصاب به دنبالش راه افتاد. سگ رفت تا به ایستگاه اتوبوس رسید. نگاهی به تابلو حرکت اتوبوسها کرد و ایستاد. قصاب متحیر از حرکت سگ منتظر ماند. اتوبوس آمد، سگ جلوی اتوبوس آمد و شماره آنرا نگاه کرد و به ایستگاه برگشت. صبر کرد تا اتوبوس بعدی آمد. دوباره شماره آنرا چک کرد. اتوبوس درست بود. سگ سوار شد. قصاب هم در حالی که دهانش از حیرت باز بود سوار شد.

اتوبوس در حال حرکت به سمت حومه شهر بود و سگ منظره بیرون را تماشا می کرد. پس از چند خیابان سگ روی پنجه بلند شد و زنگ اتوبوس را زد.

اتوبوس ایستاد و سگ با کیسه پیاده شد. قصاب هم به دنبالش.

سگ در خیابان حرکت کرد تا به خانه ای رسید. گوشت را روی پله گذاشت و کمی عقب رفت و خودش را به در کوبید.

اینکار را باز هم تکرار کرد اما کسی در را باز نکرد.

سگ به طرف محوطه باغ رفت و روی دیواری باریک پرید و خودش را به پنجره رساند و سرش را چند بار به پنجره زد و بعد به پایین پرید و به پشت در برگشت.

مردی در را باز کرد و شروع به فحش دادن و تنبیه سگ کرد.

قصاب با عجله به مرد نزدیک شد و داد زد: چه کار می کنی دیوانه؟ این سگ یه نابغه است. این باهوش ترین سگی هست که من تا به حال دیده ام.

مرد نگاهی به قصاب کرد و گفت: تو به این میگی باهوش؟ این دومین بار تو این هفته است که این احمق کلیدش را فراموش می کنه!!!

نتیجه اخلاقی:

اول اینکه مردم هرگز از چیزهایی که دارند راضی نخواهند بود.

دوم اینکه چیزی که شما آنرا بی ارزش می دانید، بطور قطع برای کسانی دیگر ارزشمند و غنیمت است.

سوم اینکه بدانیم دنیا پر از این تناقضات است. پس سعی کنیم ارزش واقعی هر چیزی را درک کنیم و مهم تر اینکه قدر داشته های مان را بدانیم!